



پیغام عشق

قسمت هشتصد و پنجاه و هشتم





با عرض سلام و درود خدمت شما آقای شهبازی مهربانم و دوستان عزیزم.

نتیجه شناسایی یک هم‌هویت‌شدگی: با الهام از پیام خانم بهار و سارینا جان.

با گوش کردن مجدد به پیام بهار جان که از سارینا درسی عالی را آموخته بود باعث شد که من هم به دو نکته در مورد خودم پی ببرم؛ اول اینکه سارینا گفته بود گذاشتم پدر و مادرم مرا فحش دهند اما من سکوت کردم سکوتی عمیق با مرکز عدم و این سکوت باعث رشدش شده بود.

پس از سارینا، بهار و سپس شهره بزرگ شدند، جالب است که تولد من هم چند روز آینده در ماه خرداد است. چقدر مولانا و آقای شهبازی به صبر توصیه می کنند.

مولانا در دفتر دوم بیت ۱۹۵۵ می فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵

هوی هوی باد و شیر افشان ابر

در غم مانند یک ساعت تو صبر

جناب شهبازی گفتند: صبر، صبر، صبر، و همین‌طور ادامه دهید، صبر...

و اما بیت جناب صایب که سارینا خوانده بود:

صائب تبریزی، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۲۱۲

از پختگی است گر نشد آواز ما بلند

کی از سپند سوخته گردد صدا بلند



چراکه من هم جواب سکوت‌های خودم و ناحقی‌هایی که هر روز در حقم می‌شد و نباید حرفی می‌زدم را فهمیدم. فهمیدم که آن سکوت‌ها در حال ترمیم زخم‌های درونم بوده که اکنون آرام و صبور و برقرار باشم، تب‌وتاب نداشته باشم که واکنشی نشان دهم.

این اواخر که آقای شهبازی از بی‌مرادی‌های مکرر صحبت می‌کرد هم باعث بهبود بیشترم می‌شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

«بی‌مرادی شد قلاووز بهشت»

نکته دوم که به ذهنم رسید که من هم هم‌هویت‌شدگی را که از شناسایی آن در برنامه تلفنی ۸۷۴ صحبت کردم، دیگر ندارم. چقدر جالب است که دیگر به وادی غم نمی‌روم چون من هم مثل سارینا اجازه دادم، اما من به غم اجازه دادم بیاید و نظاره‌گرش بودم.

دوست داشتم این تجربه را با شما هم در میان بگذارم.

در آن برنامه اشاره کردم که خواهر عزیزم در سن جوانی به رحمت حق پیوستند. ایشان برنامه گنج حضور را به من پیشنهاد دادند و خودش هم تغییرات جالب و زیبایی داشتند.

من که به او وابسته بودم یا به تعبیر برنامه با او هم هویت بودم نمی‌خواستم و نمی‌توانستم دوری‌اش را در شهر دیگری قبول کنم و همیشه به‌جای اینکه تمرکز کنم به اینکه نباید کسی در مرکز باشد، سر خودم را مشغول می‌کردم، اما دست سرنوشت طرحی را برای خانواده ما نوشته بود که ما از آن خبری نداشتیم.

مطلع شدیم که خواهرم به بیماری مبتلا گشته و فرصتی برای زنده ماندن ندارد حدود شش ماه.

با تمام سختی‌ها آن دوران گذشت، سخت بود اما تلخ نبود، درد می‌کشیدم اما زجر نمی‌کشیدم. دفتر گنج حضور همیشه در کیفم بود چه خانه و چه بیمارستان.



بیت مولانای جان آرام می کرد:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۳

من که صلح دایماً با این پدر

این جهان چون جنت آستم در نظر

به خودم می گفتم خداوند در این لحظه با من در صلح است و خیر من و خانواده‌ام را می خواهد و این جا هم بهشت است چه خانه خودمان چه خانه مادرشوهر خواهرم که در آنجا باید از وی پرستاری می کردیم و یا چه بیمارستان با تمام اتفاقات غم انگیزش. هر مکانی برای من بهشت خداوند است.

پس از فوت خواهرم، من ذهنی هم‌هویت‌شدگی با خاطرات خواهرم را برایم بافته بود. من می‌دانستم که این حیلۀ جدید من ذهنی است و بارها سعی می‌کردم در لحظه‌ی حال که خاطراتی می‌آید که مرا به وادی غم بکشاند حاضر و ناظر باشم.

چهار سال گذشت اما من هربار از ترس اینکه به غم و اندوه مبتلا نشوم از غم فراق خواهر فرار می‌کردم، اما وقتی که در دام غم می‌افتادم از گریه هلاک می‌شدم.

یک‌بار که غم سراغم آمد فرار نکردم نترسیدم و نلرزیدم و ماندم در لحظه. گریه‌هایم، خاطراتم، دلتنگی‌هایم یکی یکی آمدند و رفتند من ناظر بودم و به اشک‌هایم هم اجازه دادم جاری شوند مثل نوبه‌های قبل نبودم و فرار نکردم، ماندم تا فصل زمستان هم‌هویت‌شدگی با خاطرات خواهرم تمام شود و دل‌خوش بودم به آمدن بهار حضور و آرامش و همین‌طور هم شد.

خداوند در وعده‌ای که می‌دهد صادق است و به من آرامش داد. بعد از آن گهگاهی غم آمد و رفت اما دیگر به یاد ندارم که مانند گذشته به غم و اندوه فراوان فروروم و انرژی‌ام تخلیه شود و تو خالی و دلتنگ خواهر شوم.



الآن هم که این متن را می نویسم به لطف خدا خوب و آرام هستم، صدای گنجشکها را می شنوم که در حیاط جیک جیک می کنند. خنکای باد بهاری هم برایم لذت بخش است. خداوند کمکم می کند تا زندگی را زندگی کنم و از خدای مهربان بی نهایت سپاسگزارم بابت تمام نعمات که یکی از بزرگترین آنها حضور آقای شهبازی و تأسیس برنامه زندگی بخش گنج حضور بود.

بیت زندگی بخش مولانای جان را بار دیگر زمزمه می کنم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۳

من که صلحم دائماً با این پدر

این جهان چون جنت آستم در نظر

آقای شهبازی از شما بی نهایت سپاسگزارم

و در آخر بیت جادویی مولانای جان:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت در آسمان رضاست

اگر ببارم از آن ابر بر سرت ببارم

با سپاس فراوان

شهره از مهرشهر کرج



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان عزیز.

«یک اشتباه رایج در هنگام بی‌مرادی»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُقْتُ الْجَنَّةَ شَنُو اِیْ خُوشِ سِرْشَت

بی‌مرادی راهنمای قطعی ما به سوی فضای یکتایی‌ست. ما ذاتمان نیک است. زیباست چون امتدادِ خداوند هستیم، اما من وقتی بی‌مراد می‌شدم، یک اشتباهی را بارها و بارها انجام می‌دادم و گاهی هم وقتی حواسم پرت می‌شود، انجامش می‌دهم.

این که وقتی بی‌مراد می‌شوم، طبیعی‌ست که دنبال راه حل باشم. اما راه حل کجاست؟

من اشتباهاً همه‌اش دنبال واسطه می‌گشتم و گاهی نیز دنبالش می‌گردم تا مرهم زخمم باشد و این یک اشتباه بزرگ است.

من باید بدانم که خداوند با تیر برخاسته از آگاهی بی‌کرانه‌اش مرا «بی‌مراد» کرده و داروی این «بی‌مرادی» هم در دست خودش است. خداوند است که از هر جهتی ما را بی‌مراد می‌کند، تا ما را باز بکشد به سمت بی‌جهتی فضای یکتایی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟

نا امیدی مسّو، اکسیرش نظر



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷

نامیدی‌ها به پیشِ او نهید

تا ز دردِ بی‌دوا بیرون جهید

خب مولانا دارد می‌گوید تنها پناه، خداوند است و این «بی‌مرادی‌ها» را باید ببریم پیشِ خدا و خدا حالِ مس‌گونهٔ ما را تبدیل به طلا می‌کند. یعنی فضا را باز کنیم و ذهن را ساکت کنیم، از اصل خودمان کمک بطلبیم.

اما من چکار می‌کردم؟ من اشتباهاً به‌جای این‌که از خداوند، از اصلِ خودم کمک بخواهم، چنگ می‌زدم به یک‌سری اقلامِ این جهانی. چند مورد را که در خودم شناسایی کردم در پایین می‌نویسم:

گوش دادن به موسیقی:

وقتی حالم گرفته می‌شد و دچار قبض می‌شدم، سریع می‌رفتم سراغ موزیک. خب منظورم این نیست که موزیک بد است، خیر. اما دلیل رفتن به سمتش مهم است. موسیقی را باید با حالی گوش بدهم که انگار خداوند می‌خواهد گوش بدهد و لذت ببرد نه اینکه موسیقی را به‌عنوان دواي روح و چارهٔ مشکلاتم و ناجیِ روحم گوش کنم. من باید فضاگشایی کنم.

دیدن فیلم و خواندن رمان:

در مواقع قبض، فیلم می‌گذاشتم یا کتاب رمانی باز می‌کردم، بلکه ازین حال و هوا در بیایم. بله من را از آن حال و هوا در می‌آورد، ولی می‌برد به یک حال و هوای جسمی و ذهنی دیگر. خب دیگر چه فرقی کرد؟ فضاگشایی پس چه؟ رفتن به طبیعت:

گاهی وقتی در خانه دلم گرفته می‌شد و فضای درونم بسته می‌شد، حتماً باید می‌رفتم وسط جنگل یا لب دریا یا یک جایی در بیرون؟



یعنی فضای گشوده شده نباید حال من را خوب کند؟ یعنی خداوند قادر نیست حال من را خوب کند؟ من باید حتماً مکان عوض کنم تا حالم خوب شود؟ خب چرا در همان خانه فضاگشایی نکنم. حتماً باید بروم بیرون؟
خوردن و خرید کردن:

وقتی فضای درونم بسته می شد، مثل موشک خودم را می رسوندم به یخچال تا یه چیز بخورم بلکه این لذت زودگذر خوراکی های خوشمزه، دواي دردم باشند. به من کمک نکردند که هیچ، بیشتر باعث چاق شدن هم می شدند.
گاهی هم کاملاً بی هدف یک چیز اینترنتی سفارش می دادم تا مثلاً روحیه ام را خوب کنه. یعنی خداوند قادر نیست حالم را خوب کند و باید توسط خوراکی و خرید شفا پیدا کنم؟ این که نمی شود.

خلاصه این ها تعداد مواردی بودند که اشتباهاً در هنگام بی مرادی انجام می دادم. این کارهای بالا اصلاً کارهای بدی نیستند. اما اینکه با چه هدفی از شون استفاده شود جای بحث دارد.

به نظرم این ها باید موقعی انجام بشوند که خود خداوند، هنگامی که دارد در ما فکر و عمل می کند، انجامشان بدهد نه اینکه ما با من ذهنی از آن ها زندگی و راه حل بخواهیم.

خرید کردن، خوردن یا موسیقی گوش کردن به همراهی حضور، می تواند انتخاب شایسته ای باشد اما نه اینکه از آن ها مراد بطلبیم یا هنگام بی مرادی هایمان دست به دامان آن ها بشویم.

من باید بدانم که در هر وضعیتی که هستم و «بی مراد» می شوم باید اطرافش فضا باز کنم و آن مسئله را با خدا در میان بگذارم. این جواری، بی مرادی می شود قلاووز بهشت.

بی مرادی نباید قلاووز خوردن و فیلم و این جور برنامه ها شود. بی مرادی، ما را به سمت منظور اصلی مان از آمدن به این جهان، یعنی یکی شدن با خداوند و حضور دائمی در فضای یکتایی، هدایت می کند.

شاد باشید. اشکان از مازندران.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳

لفظ جبرم، عشق را بی صبر کرد

وآنکه عاشق نیست، حبس جبر کرد

۲۸ سالم بود که ناخواسته وارد کشور هلند شدم. زندگی طرحی داشت برایم اما از آن جایی که چشمانم کور بود و پیش چشمم شیشه کبود همانیدگی‌ها بود، متوجه طرح و برنامه‌ریزی خداوند نمی‌شدم. به همین خاطر هرچه کمتر متوجه طرح و برنامه‌ریزی خداوند، که بیداری از خواب ذهن بود نمی‌شدم، بیشتر در منجلاب ذهن غرق می‌شدم. هرچه بیشتر تلاش می‌کردم بیشتر شکار می‌شدم، اما نه شکار شاه بلکه شکار من ذهنی خود و دیگران.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳

لفظ جبرم، عشق را بی صبر کرد

وآنکه عاشق نیست، حبس جبر کرد

قبلاً این بیت را شنیده بودم ولی این بار «وآنکه عاشق نیست» خیلی نظرم را جلب کرد. لحظه‌ای به زمان گذشته رفتم. یاد سختی‌هایی را که در بدو ورودم به کشور هلند کشیدم افتادم.

خیلی زود با سخت‌ترین چالش‌ها روبرو شده بودم. جدایی از همسر که وابستگی و همانیدگی بسیار سخت و دردناکی بود. با نوزادی در بغل، حجابی بر سر و الگوهای شرعی و تقلیدی در مرکز من مانده بودم.

روبروی خودم چیزی نمی‌دیدم جز ترس و وابستگی، زندانی در جبر ذهن، از کجا شروع می‌شود، از عاشق نبودن، که به ناشکری و ناسپاسی ختم می‌شود.



زیر بار انبوهی الگوها و یادگیری‌های غلط من ذهنی در حال له شدن بودم. از یک کوچه بن‌بست ذهن به کوچه بن‌بست دیگر در حال دویدن بودم که مبادا از کسی عقب بمانم.

با نوزادی در بغل سعی کردم زبان هلندی و فرهنگ هلند را بیاموزم. زمین می‌خوردم، بلند می‌شدم، راه باز نمی‌شد.

بعد از کمی یادگیری زبان هلندی برای به‌دست آوردن شغلی، به دنبال آموزش‌های مختلفی بودم. برای ورود به هر شغلی در هلند باید دوره آموزشی‌ای دید و درسی خواند، وارد یک دوره آموزشی سه ساله شدم که در دو سال انجام دادم و دیپلمم را گرفتم.

از صبح تا شب در حال دویدن بودم. تا سن ۱۲ سالگی دخترم، او را در مدرسه و مهدکودک بزرگ کردم و خودم هم شبانه‌روز در حال دویدن از یک کوچه بن‌بست به کوچه بن‌بست دیگر ذهن بودم. ولی همچنان راه باز نمی‌شد.

به خودم می‌گفتم خدایا من که این‌همه تلاش می‌کنم، خودم را به لحاظ اجتماعی مثلاً به جایی برسونم ولی چرا راه باز نمی‌شود. چرا هر کاری و هدفی را شروع می‌کنم به نتیجه که نمی‌رسد هیچ، تازه کلی به درد و رنجش هم ختم می‌شود. خسته شده بودم و ناامید. در زندگی خانوادگی شکست، در کار و موقعیت شغلی شکست، در رابطه‌های اجتماعی شکست، آخر چرا؟

سال‌های سال با آن چرا سر کردم، و جواب ناامیدی بود که می‌گفت: ول کن بابا، من شانس ندارم، من خوب نیستم، من بلد نیستم و ده‌ها چرای دیگر، اما فقط یک جواب بود: چون «عاشق» نبودم، چون پای «جبر» را سفت گرفته بودم که نه بابا! اصلاً تغییر امکان‌پذیر نیست. البته آن موقع تغییر را فقط در پیشرفت‌های اجتماعی می‌دیدم.

نمی‌توانستم درک کنم که خدا سال‌ها من را بی‌مراد می‌کرد که بگویند به من نگاه کن نه به اتفاقات! نمی‌فهمیدم که اگر دست به هر کاری می‌زنم اول عشق باید آن‌جا باشد، باید با عشق کار کنی نه با من ذهنی.



عشق شکر و صبر دارد، سپاسگزاری دارد. اگه صد سال بعد از این هم با من ذهنی بدویی باز هم به جایی نخواهی رسید. وقتی عاشق نباشی از رضا و پذیرش شروع نمی کنی، به جای شکر و سپاسگزاری مقاومت و ستیزه می کنی و همان ستیزه، جبر ذهن هست که در گور ذهن افتادی و داری مثل قوم موسی دور خودت می چرخ، یعنی همان کوچه بن بستی که من در آن گیر افتاده بودم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳

لفظِ جبرم، عشق را بی صبر کرد

وآنکه عاشق نیست، حبسِ جبر کرد

بعد از آن دوران آن چنان دچار جبر و کاهلی ذهن شدم که دیگر فقط به خودم می گفتم نه، تغییر امکان ندارد، پیشرفت امکان ندارد، زندگی خانوادگی خوب و راحت امکان ندارد. چرا چون از عاشق شدن خبر نداشتم. چون اسیر جبر ذهنم بودم.

تا این که دولت عشق آمد و دولت پاینده شدم. در حالیکه مرده بودم، ولی زنده شدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضااست

اگر ببارم، از آن ابر بر سَرَت ببارم

اگه آن روزها فقط از همین یک بیت خبر داشتم و آگاه بودم، آیا لازم بود که آن همه سختی بکشم! آیا لازم بود که در سخت ترین شرایط دخترم را که رحمت و هدیه خداوند بود بزرگ کنم؟! و یا سخت ترین شغل ها را انتخاب کنم که پول بیشتری به دست ببارم در حالیکه جسمم را از بین می بردم. و دهها گرفتاری دیگه را بکشم. چرا؟ فقط به دلیل اینکه از



جبر من ذهنی خبر نداشتم. از شکر و صبر و رضا خبر نداشتم. همیشه طلب کار بودم. فکر می کردم اگه آن چیزی را که می خواهی به دست نیاوردی، باید داد و بیداد کنی، عصبانی بشی. خلاصه قاعده زندگی بر شکایت من ذهنی بود.

کلید مقاومت رضاست. رضایتمندی ابر رحمت خداست، چراکه قفل ذهن آن قدر سفت و محکم است که هیچ کلیدی آن را نمی تواند باز کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفل زفتست و، گشاینده خدا

دست در تسلیم زن و اندر رضا

خداوند با هر اتفاقی قصد داشت پیامی به من بدهد و چه پیامی مهم تر از رضا، تسلیم، صبر و شکرگزاری.

هر لحظه سعی داشت به من بگوید که اگه کاری را شروع می کنی، از این لحظه ابدی شروع کن، و با رضا و تسلیم شروع کن. والا با من ذهنی کاشتی و درد و رنجش برداشت خواهی کرد. تمام بادم هات بادم پوک خواهد بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۳

در بُن چاهی همی بودم زبون

در همه عالم نمی گنجم کنون

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۴

آفرین ها بر تو بادا ای خدا

ناگهان کردی مرا از غم جدا



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۵

گر سرِ هر موی من یابد زبان

شکرهای تو نیاید در بیان

با سپاس و شکرگزاری از پروردگار که چشمان کور من ذهنی‌ام را تاحدی باز کرد.

با تشکر فریده از هلند 🌹

به نام خدا

با عرض سلام خدمت آقای شهبازی بزرگوار و بینندگان محترم گنج حضور. وقتتان بخیر و سلامتی باشد، ان شاءالله.

پیغام عشق را با غزل شماره ۱۱۵۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۵۵

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر

برو به سوی خریدار خویش همچون زر

حضرت مولانا می‌فرمایند، از آن مرحله که هشیاری آمده و در ذهن زندانی شده و به هشیاری جسمی تبدیل شده و به خداوند نگاه نمی‌کند زود عبور کن.

کار روی خودت را از این لحظه شروع کن، ما طلا هستیم. ما خودمون را به که فروخته‌ایم؟ به من ذهنی!

ما هشیاری خالص هستیم، ما خودمان را به قضاوت و دروغ و تزویر و ریا و حسادت و نفرت و کینه فروختیم.

ما چرا باید هم‌پایاله غیبت دیگران بشویم و لحظه‌هایمان را از دست بدهیم.

من طلا هستیم، من مفرغ نیستیم، مولانا می‌فرمایند از ذهن بیدار شو تا خالص شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

تلخی ستان شکر ده، سیلی ستان وزر ده

خندان بمیر چون گل، گر زانکه ارجمندی

تلخی ستان یعنی عادت‌های بدی که مربوط به من ذهنی‌ات است را بشناس و دور بنداز و درد هوشیارانه این عادت‌ها و همانیدگی‌ها را بکش تا از تو جدا شود.



فضا را باز کن، فضا گشایی کن و شکر بریز و شادی اصلی خداوند را در زندگی ات بیاو و به من ذهنی ات بگو من نمی‌خواهم تو زندگی من را فرمانروایی کنی.

بیت می‌گوید: تو ارجمندی، تو انسان بزرگی هستی، از جنس هیولای من ذهنی که نیستی، تو از جنس الست هستی.

پس به من ذهنی مان می‌گوییم برو گوشه‌ای بنشین و ساکت باش، چون من تو نیستم.

من بخشنده هستم، من من ذهنی خسیس و تنگ‌نظر من ساکت باش. من می‌بخشم و گذشت می‌کنم. من ذهنی انتقام‌گیر من ساکت باش.

من مهربان هستم، من ذهنی سنگدل من ساکت باش.

من راستگو هستم، من ذهنی دروغگوی من ساکت باش.

من عاشق هستم، من ذهنی نفرت‌انگیز من ساکت باش.

من نور هستم، من ذهنی تاریک من ساکت باش.

من آرام هستم، من ذهنی خشمگین من ساکت باش.

من آفتاب هستم، من ذهنی سایه من ساکت باش.

من حقیقت‌گو هستم، من ذهنی تهمت‌زن من ساکت باش.

من درست‌کار هستم، من ذهنی دغال و حيله‌گر من ساکت باش.

من قدرت‌مند هستم، من ذهنی ناتوان من ساکت باش.

من شجاع هستم، من ذهنی ترسوی من ساکت باش.

من دانای کل هستم، من ذهنی نادان من ساکت باش.



من پاک هستم، من ذهنی پلید من ساکت باش.

من پوشاننده هستم، من ذهنی عیب‌بین و عیب‌گوی من ساکت باش.

من یک‌رو هستم، من ذهنی منافق و دوروی من ساکت باش.

من خیرخواه هستم، من ذهنی حسود من ساکت باش.

من زیباسیرت هستم، من ذهنی زشت‌سیرت من ساکت باش.

من صبور هستم، من ذهنی عجول من ساکت باش.

من باوقار هستم، من ذهنی مسخره‌کن قهار من ساکت باش.

من شاکر هستم، من ذهنی ناسپاس من ساکت باش.

من مسئولیت‌پذیر هستم، من ذهنی از زیر کار دررو من ساکت باش.

من آرامش هستم، من ذهنی نگران من ساکت باش.

من شاد هستم، من ذهنی غم‌دار من ساکت باش.

من مَرهم هستم، من ذهنی دردآور من ساکت باش.

من کامل هستم، من ذهنی ناقص من ساکت باش.

من یقین هستم، من ذهنی شکاک من ساکت باش.

من حال هستم، من ذهنی گذشته و آینده من ساکت باش.

من فراوانی و کوثر هستم، من ذهنی بخیل من ساکت باش.

من زنده هستم، من ذهنی مرده من ساکت باش.



با احترام و تشکر از وقتی که به من دادید.

افسانه از لرستان



سلام

آگاهی از ابیات زیر در شناخت من ذهنی‌ام:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۱۰

گفت: نی خامش، رها کن های هو

نسبت و نام قدیمت را بگو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۱۱

گفت که: نسبت مرا از خاکدانش

نام اصلم کمترین بندگانش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۱۲

بنده‌زاده آن خداوند وحید

زاده از پشت جَواری و عبید

استاد فرمودند: «مولانا دارد به شما یک معیار می‌دهد آیا با انسان‌ها از طریق عشق ارتباط برقرار می‌کنی و مربوطی و

یا از طریق سبب‌ها و روابط ذهنی؟»

من گیج بودم ولی هم مطمئن بودم که در این سال‌ها با گنج حضور من با انسان‌ها از طریق عشق ارتباط برقرار می‌کنم.

ولی ای دل غافل! می‌دانستم این ابیات چیزی را در من می‌خواهد نشان بدهد که من از آن بی‌خبرم.

خدایا من متوجه نیستم و هشیاریم پراکنده هست لطفاً خودت هدایت‌م کن.



یکی از تصمیمات من، پرهیز از زیاد قرار گذاشتن با دوستانم هست تا زمانی که به قول استادم بازوی معنوی ام قوی شوند. هر دیداری با دوستانم را کنسل می‌کنم و هر دفعه بهانه‌ای، اما نمی‌دانم چرا این دفعه که دوستم با من تماس گرفت که بگویند کی دورهمی داریم، بدون وقفه و چون و چرا قبول کردم.

من سرموقع در مکانی که قرار داشتیم حضور داشتم، دو تا از دوستان دیگرم که زودتر از من آمده بودند گفتند که دوست صمیمی من مریض است و نمی‌تواند بیاید.

در همین حین دوست آلمانی دوست صمیمی‌ام که دورهمی ایده‌ایشان بود از راه رسید.

در یک چشم به هم زدن در ذهن من غوغایی شد. گفتم خودش که نیامده هیچ، حالا به خاطر این دوستش مجبور هستیم آلمانی هم صحبت کنیم. واقعاً با افکار سیاهم، آن رستوران هم برایم سیاه شد، به خودم آمدم، واقعاً قطع شدن از زندگی را حس کردم و دیدم دیگر هیچ نشانی از نور حضور در وجود من نیست.

همان لحظه یاد صحبت استاد و از معیاری که مولانا به من داد افتادم. بله واقعاً من با انسان‌ها متأسفانه براساس روابط ذهنی ارتباط برقرار می‌کردم. از خدا عذرخواهی کردم. در دلم از دوست آلمانی عذرخواهی کردم. حضور ایشان را با کمال میل پذیرفتم و شروع به گپ زدن کردم با او و از ته دلم گفتم ریتا جان خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمت. در همین حین دوست صمیمی‌ام هم از راه رسید و گفت که قرص خورده و حالش خیلی بهتر است.

الله اکبر، خدا بزرگ‌تر از آن است که وصف شود.

خداوندا، چقدر قشنگ هدایت می‌کنی.

مولانای عزیز، استاد دریا دلم سپاسگزارم 🙏❤️

با احترام، مژده از آلمان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

